

## گفت و شنودی با جیمز تربر

در نخستین دیدار با «تربر»، پیش از هر چیز، اندامش بر آدمی اثر میگذارد. ما نیز، پس از سالها محظوظ شدن از تماشای آن آدم کوچکولوی خجول و گرفتار کاربکاتوره‌های «تربر» و آشنائی با آن آدم دستپاچه و کبیج و منگ پاره‌ای از آنارش که از شیرین‌ترین و مطایبه‌آمیزترین کتب قرن حاضرند، وقتی به دیدارش رفتیم - شاید چون بیشتر خوانندگان آنارش - انتظار داشتیم با خود آن آدم کوچکولوی هراس‌زده روبرو شویم. اما اصلا چنین نبود. «تربر»، با آن دست دادن محکمش، بالحن مطمئن گفتارش و باشیوه‌ای که در صندلیش نشست، احساسی از آرامش و اطمینان در ما بجا گذاشت. گرچه بینائیش بکلی از بین رفته، در همان دقایق نخست ملاقات با «تربر» می‌توان دریافت که ناپینائی او هرگز باناتوانی همراه نیست.

صدایش بطرز شگفت‌انگیزی بچکانسه است و یکنواخت بالهجته‌ی اهالی «میدوست» که خود در آن بزرگ‌شده حرف میزند و بیانش، با همه کندی، بی‌چوجه کسالت‌آور نیست. بهنگام صحبت، محدود کردن او به پاسخ سئوال‌ها کاری مشکل است زیرا که ترجیح میدهد در حاشیه‌ی گفتار خود به آنها بپردازد و حرف‌های جدی او همواره با یک سلسله لطیفه‌ها و خاطرات دل‌انگیز همراه است.

در مقدمه‌ی مصاحبه، «تربر» به بحث مفصلی درباره‌ی سگ شکاری پرداخت و بزحمت قانع شد دنبال‌ی بحث را به حرف‌هایش بکشانند. در اینجا نیز بشیوه‌ی خاص خودش سخن میگفت و دوباره همان لطیفه‌ها بود و همان خاطرات که جایجا نقل قولها و اشاراتی به حوادث واقعی در آن می‌کنجانید. نیروی حافظه‌ی او شگفت‌انگیز است. بهنگام نقل گفته‌های اشخاص - که گاه مربوط به دهه‌ی دوازده‌سال پیش‌اند - «تربر» کمی مکث میکند، آنگاه لحن صدایش عوض میشود و بعد می‌توانی اطمینان داشته باشی که آنچه میشنوی بعینه همان است که روزی بزبانی جاری شده‌است. در این باره خودش میگوید:

«آخر میدانی، این بیموده است - گرچه مزیتی هم هست - که حافظه‌ای مثل من داشته باشی. مغز آدم... چه بگویم... چیزی شبیه کتو گنجه‌ی یک رزسی می‌شود پرا زخرت و پرت‌هایی از قبیل زیورآلات بدلی و شماره‌های تلفن غیر لازمی که خط آنها دیگر وجود ندارد. مثلاً من روز نواد کسانیا را که یکبار آن‌را بزبان آورده‌باشند بیاد دارم: دورونی باز کر، ۲۲ اوت - لوپس گانت، ۱۳ اکتبر - آندری وایت، ۹ ژوئیه - خانم وایت، ۱۷ سپتامبر و همینطور تادویست‌تای دیگر هم می‌توانم ادامه بدهم. مادرم هم همینطور است. او هم می‌تواند روز تولد دختری را که بسال ۱۹۰۳ در سال...»

دانشکده دوستش داشتم بگویند . آنهم بسیار ساده و بی معطلی . من نیروی حافظه‌ام را از او به ارث برده‌ام .

با اینکه ، حافظه باید عزیت بزرگی برای يك نویسنده باشد . به این ترتیب ، گمان نمیکنم شما دیگر به یادداشت برداری احتیاج داشته باشید .

خیر ، من به آنجور کارها که «اسکات فیتزجرالد» در مورد کتاب «آخرین طوفان» خود انجام داد ، یعنی جمع آوری آنهمه یادداشتهای مفصل و بسیار دقیق و تهیه شرحهای مطول درباره‌ی خصوصیات آدمهای داستان ، احتیاجی ندارم . من می‌توانم همه‌ی این چیزها را در مغزم نگهدارم . من هرگز عبارتی از قبیل «سه گل سرخ در يك گلدان» یا اسم کوچک مردی را یادداشت نمیکنم . «هنری جیمز» ، یادداشتهایش را همانطور که من می‌نویسم دیکنه میکرد . یادداشت برداری او جزئی از کار خلافتاش بود و از این رو است که پیشگفتار کتابهایش آنهمه جالب‌اند . او یادداشتهایش را دیکنه میکرد تا ببیند به چه صورتی از آب درمی‌آیند .

در اینصورت شما وقت زیادی صرف پیش ساری آثارتان نمیکنید ؟

خیر ، من با جدول‌سازی و از اینجور کارها میانهای ندارم . اما بخلاف من ، «الیوت ناگنت» حسابگر دقیقی است . وقتی من او را بر روی کتاب «حیوان‌نر» کار میکردیم او دائم در فکر تنظیم طرحی برای نمایشنامه بود . او می‌توانست آن را از سر تازانه در فکر خود تنظیم کند؛ که مثلاً اینجا چه روی میدهد ، پرده‌ی اول در چه وضعی خاتمه می‌یابد و غیره . من نمی‌توانم اینجور کار کنم . «ناگنت» میگفت: «خوب‌تر بر ، حالا با مشکل‌گلی روبرو هستیم . ما که همه‌ی آدمهای نمایش را توانا جمع کردیم ، حالا باید باهاشون چکار کنیم؟» و من میگفتم نمیدانم و نمی‌توانستم چیزی با او بگویم . تا وقتی که پشت ماشین تحریر می‌نشستم و جواب سؤالش را پیدا میکردم . من عقیده دارم که نویسنده نباید خیلی از سر انجام کار خود آگاه باشد چون اگر آگاه باشد آنوقت کارش چیزی شبیه کار کسانی که از روی نقشه کار میکنند ، مثل کار تبا یا مانجی‌ها ، میشود .

آیا برای شما ، نوشتن کار ساده‌ای است ؟

برای من ، مسئله بیشتر تصحیح کردن و دوباره نوشتن است و این آن قسمت از تلاش مداوم من است که برای يك دست کردن و روانی نوشته‌هایم صرف میشود . يك وقت قصه‌ای نوشتم که اسمش «قطار روی خطش» بود . این قصه را من یا نزدیکانم باربکلی تغییر دادم و دوباره نوشتم و با این کار در مجموع تقریباً ۰۰۰/۰۰۰ کلمه چیز نوشتم و در حدود دو هزار ساعت وقت صرفش کردم اما سرانجام ، آخرین نوشته‌ام ، از بیست هزار کلمه تجاوز نکرد .

در این صورت، به ندرت، نخستین نسخه آثار شما  
کامل و مطلوب از آب درمیآید؟

راستش... یکبار زخم اولین نسخه‌ی اثری را که همین اواخر می‌نوشتم خواند و  
گفت: «خدا بدور ز بر، اینک انشاء شاگرد مدرسه‌ایهاست» و من گفتم: «صبر کن،  
وقتی هفتمین نسخه‌اش آماده شد آنوقت چیز خوبی میشود». امیدام چرا باید اولین و  
دومین نسخه‌ی هر چیزی که من می‌نویسم مثل نوشته‌ی کلفت‌ها از آب دربیاید. من فقط  
یک اثر را با سرعت نوشته‌ام، یک وقت چیزی به اسم «باینگانی و فراموشی» را در یک بعد  
از ظهر نوشتم و آنهم باین علت بود که آن نوشته از یک سلسله‌نامه تشکیل میشد که باید  
مثل هر نامه معمولی دیگر می‌نوشتمش اما اعتراف میکنم که آخرین نامه با وجودیکه  
بقیه را در همان بعد از ظهر نوشته بودم، یک هفته وقت را گرفت. این نامه قسمت آخر  
اثر بود و می‌بایست که دقت بیشتری در نوشتنش میکردم.

آیا این حقیقت که شما باطنز سر و کله دارید موجب  
کنند کارتان نمیشود؟

ممکن است. در طنز باید همیشه مواظب «گره» باشی. چه با چیزی می‌نویسی  
و از همان نسخه‌ی اولش هم خوش می‌آید و آن را خوب، شاید هم بسیار خوب و با مزه،  
میدانی اما باز بی‌درپی در آن دست‌مگیری. از علل این کار شاید یکی این باشد که میخواهی  
از شدت آن، آنقدر بکاهی که معلوم نشود برای خودت هم مضحک بوده است. میکوشی  
خفیفش کنی یا در حقیقت میکوشی آن را چیزی شبیه اسلوب مجله «نیویورکر» - اگر  
چنین اسلوبی وجود داشته باشد - درآوری.

آیا به آنجا که بخلاف شما سرعت چیزی می‌نویسند  
غبطه میخورید؟

آه نه! غبطه نمیخورم، گرچه موفقیتشان برابم شکفت آور است. یک وقت  
«هلوی آلن» - او را میشناسید - مقصودم همان نویسنده‌ی کتاب پر فروش Anthony Adverse  
است - بطور جدی به یکی از دوستانم که میخواست شرح حالی از او بنویسد گفته بود  
که می‌تواند چشمانش را ببندد، روی تخت خوابی دراز بکشد و صدای اجدادش را بشنود.  
بعلاوه بهنگام نوشتن، نوعی مسجودات فرشته‌آسا همراه با نوك فلمش بر روی کاغذ  
بر قفس درمی‌آیند. بیچوجه غفلش گردن شده بود. چرا چنین احساس میکرد که با نوعی  
الهام دهندگان ماوراء طبیعی در ارتباط است. بنابراین، بدو بیکه ملاحظه میکنید،  
داستان‌رایان از همه گونه - مادی بهره‌مندند اما من هیچ‌طنز نویسی را نمیشناسم که  
اجدادش کمترین کمک‌ی به او کرده باشند.

با اینهمه نویسندگی یا چیزی است که نویسنده از آن میهراسد یا واقعاً آن  
را دوست دارد، من واقعاً آن را دوست دارم. حتی تصحیح کردن و دوباره نوشتن آن هم

برایم لذتبخش است . با این کار، چه پیشرفتی محسوس باشد چه نباشد، به جایی میرسی .  
 یاد می آید که اغلب با «الیوت پال» که سال ۱۹۲۵ با هم برای «شیکاگو تریبون» در  
 پاریس کار میکردیم؛ درباره‌ی تصحیح کردن و دوباره نوشتن جروبحث مفصلی داشتیم .  
 عقیده‌ی او بر این بود که داستان را باید همانطور که از ماشین تحریر بیرون می آید، رها  
 کنی، بدون هیچ تغییری . بدیهی است که خود او به سرعت کار میکرد . او می توانست  
 سه‌رمان را که هر یک هم فقط سه هفته وقت صرف نوشتنش میشد، با هم از کار در آورده . یاد  
 می آید روزی به اداره آمد و گفت نسخه‌ی خطی یکی از آثار شصت هزار کلمه‌ای اش مفقود  
 شده است . نه رونوشتی از آن بود و نه یادداشتی . ماهمه وحشت زده شده بودیم اما  
 ککش هم نمیگزید چون کافی بود پشت ماشین تحریر بنشیند و دوباره آن را بروی کاغذ  
 بیاورد . اما برای من ، نوشتن با این سرعت آسان نیست . بعکس نقاشی هایم که آنها را  
 سرعت میکشم . گاهی چنان سرعت که نتیجه‌ی کار اغلب تصادفی است و چیزی است که  
 هرگز قصدش را نداشته‌ام . در پاریس که بودم ، عده‌ای از نقاشان از این که من خودم  
 را نویسنده معرفی میکردم ، نه نقاش ، سخت میرنجیدند . میگفتند که نباید قدر  
 نقاشی هایم را پائین بیاورم و من برایشان توضیح میدادم که آنها را از روی نقاشی و سر برعتر  
 از آن میکشم که بشود آنها را هنر خواند .

گفتید که نقاشی هایمان ، اغلب ، آنطور که مورد  
 نظر شما است از آب در نمی آیند ؟

درست است . یکبار من برای مجله «نیویورکر» کاریکاتور زن برهنه‌ای را کشیدم  
 که روی چهار دست و پایش بالای یک جاکتی بزرگ بود . در کاریکاتور، زن آن بالا،  
 نزدیک سقف است و شوهرش و دو زن دیگر هم در اتاق هستند . شوهر به یکی از زن‌ها  
 که ظاهراً مهمان است میگوید : «ایشان خانم هریس فعلی هستند آنهم، در آن بالا،  
 زن سابق من است» وقتی این کاریکاتور را کشیدم در اصل قصدم این بود که زن برهنه،  
 بالای پلکان بزرگی باشد اما در آن لحظه ، حسن دور نما کشیدن در من زایل شد و موقعی  
 که خطهای افقی اطراف پلکان را کشیدم، دیدم زن برهنه، روی جاکتی نشسته است .  
 تصادفاً این کاریکاتور، نظر «هارولد راس»، سردبیر «نیویورکر» را حسابی گرفت ،  
 او در مورد نوشته‌های طنز آمیز و بخصوص کاریکاتور نه تنها سختگیر و مشکل پسند، که  
 بسیار واقع بین بود . با تلفن مرا خواست و پرسید که آیا زن بالای جاکتی زنده است  
 یا خشکانده و با کلاه برش کرده اند یا اصلاً مرده است . جواب دادم : «نمیدانم، صبر کن،  
 یکی دو ساعت دیگر جوابت را میدهم» پس از لحظه‌ای باو تلفن کردم و گفتم که متنخصص  
 خشکاندن ویر کردن پرندگان و حیوانات میگوید که نمیشود زن‌ها را خشکاند و از کلاه  
 بر کرد و پز شک خانوادگی هم میگوید که یک زن مرده نمی تواند تعادل خود را ،

روی چهار دست و پا بش، حفظ کند . و بعد افزودم : «از اینجهت، آقای راس، زن باید زنده باشد» و راس جواب داد : «اگر زنده است، پس آن بالا ، آنهم لخت و توخانه زن دوم شوهرش چکار میکند؟» گفتم اینجا دیگر مجرم را گیر انداختی .

اما کاریگاتور را که چاپ کرد

بله ، با کمی غرولند ، جایش کرد . او هرگز عقیده‌ی واقعی‌اش را بر زبان نمی‌آورد و طنز را بسیار خوب درک میکرد . وقتی درباره کارهای «پیترووریز» با او صحبت کردم اول گفت : «خوب نیست ، خنده دار نیست ، انگلیسی نمیداند» (او سختگیرترین و مشکل‌پسندترین سردبیری بود که میشناختم) اما وقتی راس کارهای «پیترووریز» را مشخصاً دید گفت : «میشود این آقا را با تلفن پیدا کرد؟» هیچوقت نمیگفت که به چه دلیل از یک نقاشی خوشش می‌آید اما جداً قومی ادراك فوق‌العاده‌ای داشت . در مورد داستان و نوشته‌هم همینطور بود . عیب‌بگ داستان‌را، حتی بدون آنکه خود علتش را بداند ، بنحو استادانه‌ای تشخیص میداد .

آیا «هارولد راس» می‌توانست نویسنده‌ای را به حد کمال برساند؟

نه چندان . اینکه اغلب درباره‌اش می‌گفتند که نویسندگان را مثل چوب کبریتی خرد میکرد ، حقیقت ندارد . اما با این همه کسی نبود که بتواند نویسنده‌ای را به حد کمال برساند . او کتاب زیادی نخوانده بود ؛ البته‌سواى «زندگی در می‌سی‌سی‌پی» اثر مارک تواین و چند تا کتاب دیگر و کتاب‌های طبی . دایرة‌المعارف بریتانیکارا هم با خود به حمام میبرد . بگمانم وقتی که در گذشت تا حرف «H» رسیده بود ، با وجود این ، تأثیر فوق‌العاده‌ای روی نویسندگان داشت .

در ملاقات نخست با او ، نمی‌توانستی باور کنی که او سردبیر مجله «نیویورکر» است و بعد از مدتی نمی‌توانستی باور کنی که کس دیگری بتواند جای او را بگیرد . یکی از مهمترین نکات مورد توجه او ، فصاحت کلام بود . کسی یکر و زدر باره‌ی مجله «نیویورکر» اظهار عقیده کرده بود که هرگز جمله‌ای در آن نمی‌بینی که يك جوان ۱۴ ساله با سواد در درك معنی آن دچار اشکال شود یا بنوعی از نظر اخلاقی تأثیر بدی روی او بگذارد . «راس» از این حرف خوشش نیامد اما با این همه طرفدار جدی جملات فصیح و واژه‌های درست و همچنین رعایت مسائل اخلاقی نبود و از این لحاظ تأثیرشگرفی باروی همه‌ما داشت : او ما را از بی‌بندوباری نجات بخشید .

وقتی برای اولین بار او را دیدم از من پرسید که انگلیسی میدانم یا نه . گمان کردم مقصودش فرانسه یا يك زبان خارجی دیگر است اما تکرار کرد : «انگلیسی سرت میشود؟» و وقتی جواب مثبت دادم گفت : «لعنتی» هیچکس انگلیسی سرش نمیشود . ... همانطور

که «اندی وایت» نوشته است، «راس» به هر جمله‌ی انگلیسی با نظر خصومت نگاه میکرد. بنظر چیزی که میبایست حتماً شکستش بدهد. او عادت داشت که بیش از یکساعت درباره‌ی يك ویر گول بحث کند. در مورد قواعد نادری که بعضی از شاعران بعنوان ضرورت شعری در کارهای خود مجاز می‌شمردند میگفت: «لعنت بر هر نوع ضرورت شعری که باعث غلط شدن جمله‌ای بشود» در واقع راس، مطالب را چنان بدقت می‌خواند که گاهی اصلاً نمی‌توانست معنی و مفهوم کلی داستانی را درک کند. یکبار با او گفتم: «راس، دلم میخواهد روزی هم داستانهای مرا به فصد لذت بردن بخوانی». جواب داد که فرصت این کار را ندارد. عجیب است که یکی از اجزاء اصلی طنز-همین شوخیهای معمولی- هرگز برای چاپ در «نیویورکر» پذیرفته نشده است.

در این باره، راس احساس يك زن همسایه نسبت به زن دیگر را داشت. او هرگز حاضر نبود از حدود اعتقادات خویش پافراز کند. در مورد مسئله‌ی «امور جنسی» عقیده‌اش این بود که «سکس» یک نوع حادثه‌ی زود گذر است من روزی با او گفتم: «اگر بتوانی ثابت کنی، در صفحه اول نیویورکر، توی کادر می‌گذاری».

از این حرف قصدم این است که بگویم «راس» در زندگی داخلی هم همانقدر جانماز آب میکشید، اما در مورد مطالبی که در مجله چاپ میشد جداً بسیار سختگیر بود. برای مثال او یکبار، بخشنامه‌ی محرمانه‌ای در پاکت مهر و موم شده برای همه‌ی ما فرستاد. در این نامه، دستور داده بود: «اگر برای من نامه‌ای می‌نویسید که در آن کلمات رکیک بکار رفته باشد، مهر و مومش کنید». در این اداره زن هست. من در این مورد به او گفتم: «درست است راس، اما آنها خیلی بیشتر از شما از این کلمات بلدند».

در جایی که زن بود، «راس» حسابی مواظب خودش بود. یکبار من وزنم در دفتر کارش بودیم و «راس» داشت راجع به زن و مردی که اطلاع زیادی درباره‌شان داشت حرف میزد. او گفت: «من بدلائل زیاد عقیده دارم که آنها با هم می‌بخشند-ب-ن-د» و زنم گفت آقای هارولد راس، اینکه حرف بدی نیست که باین صورت می‌گوئی ... جداً که خیلی بی‌ریا و پاک بود. او یکبار بمن گفت که زن‌ها یا خوبند یا بدو آنها که خوبند نباید این کلمات را بشنوند.

آیا او تأثیر مستقیم و زیادی بروی آثار شما داشت؟

پس از هفت سال تجربه‌ای که در کار روزنامه نویسی داشتم، بیشتر «ای. بی. وایت» بود که بمن آموخت چگونه از سبک شلخته و ادرو روزنامه نویسی رها شوم. او فوق‌العاده ژور بود و من حتی مدتی فکر میکردم که شاید در این کار زیاده روی هم میکند اما عاقبت همو بود که مرا از نوشتن سبک نوعی روزنامه نویسی آراسته به چاشنی سنگین نوشته‌های هنری جیمز، نجات بخشید.

پس ، هنری جیمز ، تاثیر زیادی داشت؟

من ، مشهورم باینکه تمام آثار هنری جیمز را که از جوانی ازدست رفته و دوران میانه سالی بحث میکنند ، خوانده ام .

اما چیزهایی هم بود که میشد از او آموخت ؟

بله ، اما آنهم باز تأثیری بود که می بایست بر آن غلبه کنی . بخصوص اگر برای « نیویورکر » می نوشتی . « هارولد راس » از آنجور نوشتن سردر نمی آورد . یکبار چیزی نوشتم بنام « جانورد در دره » که همه آن را يك تقلید ادبی هزل آمیز می انگاشتند حال آنکه ، در واقع ، کوشش آگاهانه ای بود برای نوشتن داستانی بسبك هنری جیمز ، « راس » به آن نگاه کرد و گفت : « لعنتی خیلی ادبیه . من فقط پانزده درصدش دستگیرم شده ، و من وزن اغلب باین فکر افتاده ام که آن پانزده درصد کدام قسمت داستان بوده است . من اغلب باخودم اندیشیده ام که هنری جیمز بالاخره چه بسردنیای مامیاً ورد .

یکبار چیزی نوشتم - عنوانش مقدمه ای بر « دوستان قدیم » بود - که در آن « جیمز » در سن صد و چهار سالگی مقدمه ای بر يك زمان در باره ی زمان مامی نویسد و در آن شیوه های زندگی و گرفتاریها را خلاصه میکند اما سرانجام ، رشته ی کلام چنان ازدستش در می رود که رغبت نمیکند یکبار دیگر آنرا بخواند و سر تیغ را بدست بیاورد . مشکل آثار هنری جیمز اینجا است . در پایان آدم را خسته میکند . او در دوران « چهار چرخه » هازندگی میکرد و زمانی که از بیم خبری نبود و مسائل تا حدی اختصاصی و مجرد بودند ، این شاید یکی از علل احساس بیحوصلگی بهنگام خواندن آثار او باشد .

هنری جیمز شبیه به - چه بگویم ، يك وقت من سگی داشتم که عادت داشت نرده های بزرگ بطول شش و گاه دوازده فوت را به اطراف بکشانند . دوست داشت وسطشان را بدنشان بگیرد و بعد غرغر او را بهنگام تلاش برای آوردن آن بدرون اتاق میشنیدی ، یکبار يك گنجه را ، بدون کوشش ، به اتاق آورد . آن را توی کومه ی آشغالها پیدا کرده بود . خوب دیگر ، او اول میکوشید این چیزها را از در باغ به درون بیاورد اما ، البته نمیشد و بعد « تاراق » پایه های در میشکست و او سرانجام آن را به درون می آورد . این احساسی است که من بعد از خواندن بعضی از زمانهای هنری جیمز داشتم احساس اینکه او میکوشد نرده ای را از در تنگی بگذراند .

« مارک تواین » چطور ؟ تقریباً هر کسی عقیده دارد که اونسا نیر عظیمی بر روی طنز نویسان امریکا داشته است .

هر کسی میخواهد بداند که آیا من از « مارک تواین » متأثر شده ام یا نه . حقیقت امر این است که من چیز زیادی از او نخوانده ام . کتاب « نام سایر » را خریدم اما

لمنتی را - معذرت میخوام - نتوانستم بخوانم. موضوع را که با «اچ. ال منکن» در میان گذاشتم، جا خورد و گفت: «ادبیات امریکا فقط در زمان وجود آورده است: هکلبری فین و بابت».

البته این امر - این انتخاب رمانهای بزرگ - مربوط به عقیده‌ی شخصی است. بادم می‌آید که وقتی در شهر «نیس» عضو هیئت تحریر «شیکاگو تریبون» بودم، روزی بدیدن «فرانک هاریس» رفتم. آن روزها «هاریس» در حدود هفتاد سال از عمرش می‌گذشت. در خانه‌اش سه تصویر به دیوار آویزان کرده بود: تصویر «مارک تواین»، خودش و به گمانم «هاتورن». تصویر «هاریس» در وسط قرار داشت. «هاریس» به آنها اشاره میکرد و می‌گفت «آنها سنا از بهترین نویسندگان امریکا هستند و آن وسطی از همه بهتر است». «هاریس» واقعا گمان میکرد که آدمی فوق‌العاده است. یکبار بمن گفت که صدسال عمر خواهد کرد. وقتی رازش را پرسیدم گفت که خیلی ساده است و توضیح داد: «بک اماله خریدم و همیشه نيماعت بعد از صرف غذا خودم را تنقيه میکنم» تصورش را می‌توانی بکنی؟ اما خوب، نتیجه‌اش رضایتبخش نبود و تعجب من در این است که چگونه این کار او را زودتر نکشت.

منکن است سوال کنم که چرا شما هرگز بنوشتن  
بک اثر طولانی دست نزده‌اید؟

هرگز نخواستم اثری طولانی بنویسم. بسیاری از نویسندگان به همین علت احساس نوعی حقارت میکنند اما من چنین نیستم.

شاید این حقیقت که شما طنز می‌نویسید محدودیتی  
در طول آثار شما بوجود می‌آورد.

ممکن است، اما من ایجاز را در هر موردی - طنز یا هر چیز دیگر - بیشتر می‌پسندم. بیشتر کتابهایی را که دوست دارم، کتابهای کوتاهی هستند مثل: نشان سرخ‌دلیری - تنگ‌اهریمنی - داستانهای کوتاه کنراد - بانوی سقوط کرده - نارنجهای وحشی اثر ژوزف هرگس - هیمر - نپه‌ی بهاری اثر ویکتوریا لینکلن و کانسبی بزرگ اثر اسکات فیتزجرالد.

بک وقت «فیتزجرالد» به «تامس ولف» نوشت: «تو طرفدار تفصیلی و من پابند ایجاز، و من طرفدار فیتزجرالد هستم. بخلاف «ولف» من عقیده ندارم که باید پیش از آنکه نویسنده‌ات بشناسند، آثار حجیمی صادر کرده باشی».

شبی در بک کاتیل پارتی، «ولف» بمن گفت: «تو نمیدانی نویسنده بودن یعنی چه» و زخم که در کنارم ایستاده بود با اجنی کله‌آمیز گفت: «اما شوهر من نویسنده است» و لف با تعجبی بی‌ریا گفت: «راستی؟ اما من که جز آن مقالات توی «نیویورکر» چیز



دیگری از او ندیده‌ام. به عبارت دیگر، برای او، نوشته‌ای با کمتر از پنجاه هزار کلمه بهیچوجه يك «اثر» نبود بلکه يك نوع بازی با کلمات بود. اگر میگفتی که نویسنده هستی او میخواست کتابهایت - کتابهای بزرگ و قطورت را ببیند. او صمیمانه باین حرف اعتقاد داشت. همین اواخر بود که علاقمند شدم صورتی را که «ویلیام فاکنر» از پنج نفر از مهم‌ترین نویسندگان معاصر آمریکا تهیه کرده بود به بینم. طبق این صورت «واف» اول بود، «فاکنر» دوم - اماراستی، حالا که ولف مرده حتماً فاکنر آن بالا یعنی قبل از همه فرازمیگیرد، نه؟ - «دوس پاسوس» سوم و بعد «همینگوی» و آخرش هم «استاین بک». جالب است که سه‌تای اولی از گروه طرفداران تفصیل هستند یعنی از آن گروهند که رمانهای قطور می‌نویسند.

آیا «فاکنر» با آن سبک کار خودش را به مخاطره  
نینداخته‌است؟

بنظر من این روزها، اگر کتابی را کوتاه بنویسی، خودت را به مخاطره  
انداخته‌ای.

بوجودیکه شما هرگز به نوشتن يك اثر طولانی  
جدی دست نزده‌اید، آثاری مثل «عصا در راهرو»  
و «مرغ شباهنگ» را هم نوشته‌اید که فضای آنیا  
خیالی دور از طنز است.

هر اثر طنز آمیز که از مسائل جدی مایه نگرفته باشد در مسیر آن چیزی کم  
شده است اما در آن داستانها که ذکر کردید، عاملی از خشم وجود دارد - چیزی که  
میخواستم از سینهام بیرونش بریزم. من «مرغ شباهنگ» را بعد از پنج عمل جراحی  
چشم نوشتم. این اثر از نوعی «راس‌رنجبار» که جانی در پس مغزم لانه کرده بود وجود  
آمد من هرگز نتوانستم به عادت آن پی ببرم.

ممکن است طنز را بنحوی که در کارهای شما بکار  
رفته است تعریف کنید؟

يك وقت کسی تعریفی راجع به فرق بین طنز انگلیسی و امریکائی نوشت، کاش  
اسمش بخاطر می‌آمد، یادم است که از تعریفش بسیار خوشم آمد. بعقیده‌ی او در طنز  
انگلیسی‌ها، از مسائل عادی بنحوی برجسته و عالی برداشت میکنند و بعکس، امریکائیا،  
مسائل عالی و برجسته را بسیار عادی و پیش پا افتاده میگیرند. به گمان من هم نوشته‌ی  
طنز آمیز باید اینگونه باشد. سالها پیش به تقلید از مجله‌ی «پانچ» مجله‌ای راه  
انداختیم در آن «رابرت بنچلی» قطعه‌ی کوتاهی نوشت که ضمن آن، زنی بدرون اتاق  
میدود و فریاد میزند «پامچالها غنچه کرده‌اند!». در این قطعه او يك مسئله‌ی عادی را  
بنحوی عالی و برجسته تلفی کرده است. خود من هم در «زندگی در موز و الترمیتی»  
سعی کرده‌ام که از مسائل عالی و برجسته بصورتی عادی و پیش پا افتاده برداشت کنم.

آیا ناراحت میشوید درباره‌ی داستان‌هایی که هم  
اکنون به نوشتنشان مشغولید صحبت کنید؟ این  
امر اغلب نویسندگان را ناراحت میکند. گو  
اینکه، ظاهراً يك داستان طنزآمیز، از طریق  
بازگو کردن آن، سلامت روانی بیشتری می‌یابد.

درست است. من اغلب داستان‌هایم را در مجالس و محافل تعریف میکنم و همانجا  
هم آنها را می‌نویسم.

آنها را می‌نویسید؟

من درست نمیدانم که چه وقت نمی‌نویسم. حتی در مجالس گاهی اوقات زخم  
بسرانجام می‌آید و می‌گوید: «بسه‌دیگه تربر، اینقدر چیز ننویس» و معمولاً هم درست  
در واسطه يك جمله سر میرسد و مزاحم میشود. یادخترم از پشت میز شام‌نگاهی میکند  
و می‌پرسد: «مریضه؟» و زخم جواب میدهد: «نه، داره چیز می‌نویسد.»

من بخاطر چشمم مجبورم این کارا بکنم. من هنوز گاه‌بگاه - بعضی صبح  
کلمه - می‌نویسم. با وجود این، شیوه‌ی معمولی‌کارم این است که صبحها موضوعی  
را در مغز می‌پرورانم و بعد از ظهرها از ساعت ۲ تا ۵ آنها را به يك منشی دیکته میکنم.  
در هر بار می‌توانم تقریباً دو هزار کلمه دیکته کنم. ده سال طول کشید تا این شیوه را آموختم.  
راجع به محصول کار نویسندگان جدید چه نظری  
دارید؟ آیا همان میکنند که طنز نویسان خوبی  
از بین آنها بوجود بیاید؟

ظاهراً که چیزی بچشم نمی‌خورد. زمانی يك پزشك روانکاو بمن گفت که انحاط  
اجتماعی و شرایط زمانی تأثیر قابل ملاحظه‌ای بجای می‌گذارد - تأثیری بسیار سوعتر  
از هیتلر و جنگ. بدیهی است که يك کودک بیشتر دوست دارد پدرش را در آن فورم  
- به کسوتی باشکوه - ببیند تا ملبس به لباسی خوش‌دوخت از «وال استریٹ» به‌خانه  
بیاید و بگوید «بدبخت شدیم» و مادرش به گریه بیفتد. چگونگی وارد آمدن چنین  
ضربه‌ای به مغز يك کودک توصیف‌ناپذیر است. اکنون، نسبت به سالهای سی، تغییرات  
زیادتری رخ داده است. در آن روزها، محصلین بیشتر راجع به کارهای شبانه «پیترا آرنو»  
یاد باره‌ی «دوروتی یارکر» سؤال می‌کردند اما حالا می‌خواهند اعتقاد هنری مرا  
بدانند. چنین مینماید که عامل ذوق‌از میان رفته است.

آیا این تغییر شرایط زمانی بر روی کارهای  
شما تأثیری داشته است؟

کتاب «آلبوم تربر» وقتی نوشته شد که احساسی از هراس و سوءظن در امریکا  
حکمفرما بود. این کتاب کاملاً با کتاب «زندگی من و زمانهای دشوار» که پیش از آن  
نوشته شده و کتابی است جالب‌تر و باطنز بیشتر، فرق دارد. «آلبوم» نوعی فرار بود -  
بازگشتی بود بسوی «میدل‌وست» قرن گذشته و اوائل قرن جاری که از این هراس و  
جنون خبری نبود. من میخواستم سرگذشت پاره‌ای شخصیت‌های حقیقی امریکارا  
بنویسم، سرگذشتی بر این‌روال که چگونه امریکائیان بکار آغازیدند و به کجا باید

باز کردند تا از این هیجان زدگی و بیقراری به آرامش خیال و کمال اندیشه برسند .  
طنز نویسی در چنان فضای ذهنی که آن موقع وجود داشت کاری مشکل است. احتمالا  
چیزی شبیه به خاطر نگاری از آب در میآید ، آدمی دست و دلش بکار می رود که چیزی  
شوخ و طنز آمیز بنویسد . در سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ ، من آثار کمی بوجود آوردم  
که حتی در « نیویورک » هم به چاپ نرسیدند اما حالا احساس میکنم که اوضاع دارد  
بسیار محیطی مناسبتر پیش میرود .

مقصودتان این است که شما بدون توجه به فضای  
ذهنی به نوشتن ادامه میدهید ؟

اکنون هر اس مشخص نویسندگان امریکائی بیشتر در زمینه‌ی گذشت عمر است.  
نویسندگی امریکائی در آئینه مینگردد و موی سر و دندانپزشکی را بررسی می کند که  
ببیند هنوز سر جای خود هستند یا نه و با خود می گوید : « خدایا نمیدونم نوشته‌ام  
در چه حالی اند ضمناً امروز نمی‌تونم چیزی بنویسم . »

در تنها باری که « فاکنر » را دیدم او گفت که دلش می‌خواهد آنقدر عمر کند  
که سه دهان دیگر بنویسد . در آن زمان او پنجاه و سه سال داشت و بگمانم تا حالا  
دیگر آنها را نوشته است .

پنج شش سال پیش هم که « همینگوی » را با « جان اوهارا » در میخانه‌ی « کوستلو »  
دیدم ، دور میزی نشستیم و از بیری صحبت کردیم . می‌بینید که این مسئله مدام فکر  
نویسندگان امریکائی را مشغول داشته است بطوریکه من هرگز زنی را ندیده‌ام که  
همچون چند تن از مردانی که میشناسم ، اینهمه بر عمر رفته بگیرد . این هر اس از  
گذشت عمر با این عقیده‌ی عجیب که حس ابتکار و استعداد نویسندگی در پنجاه سالگی از  
بین میرود نیز ، آه است . و البته اغلب هم چنین میشود . چنانکه « کارلوان واختن »  
از نوشتن دست کشید و « ژوزف هرکس هیمر » پرکار نیز یکبارگی نتوانست چیزی بنویسد .  
در اروپا وضع هرگز چنین نبوده است . مثلاً « هاردی » که خیلی هم دیر شروع  
کرد همچنان بکارش ادامه داد و البته « کیتز » هم دلیل خوبی داشته که بنویسد « هنگامی  
ترس بسراغم می‌آید که دستم نتواند آثار مغز ثمر بازم را بروی کاغذ نقش کند » این  
اندیشه‌ی نویسندگان بزرگ کلاسیک است اما در امریکا نویسندگان بیشتر از این  
می‌ترسند که مغزشان دیگر نتواند اثری بوجود آورد .

چنین چیزی در مورد شما که صادق نخواهد بود ؟

خیر . من بر اساس این عقیده چیز می‌نویسم که نوشتن برایم تفریح است ، گو  
اینکه دیگر چشمانم قدرت بینائی را از دست داده‌اند . وقتی چیزی می‌نویسم احساس  
بیچارگی میکنم و زانم هم این را میداند . من از این نمی‌ترسم که بناگهان همه چیز  
متوقف شود زیرا طرح مطالبی که درآینده میخواهم بنویسم آنقدر زیاد است که  
تمام عمرم را تلفی خواهد بود .

ترجمه‌ی : صفدر تقی زاده - محمد علی صفریان